

# تو همیشه بودی

رویا قاسمی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : قاسمی / رویا  
عنوان و نام پدیدآور : تو همیشه بودی / رویا قاسمی  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری : ص.  
شابک : 978-964-193-558-2  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

**تو همیشه بودی**

**رویا قاسمی**

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-964-193-558-2

یک، دو، سه، نفس عمیق!

یک، دو، سه، نفس عمیق!

یک، دو، سه، نفس عمیق!

به نفس نفس می‌افتم و روی یکی از نیمکت‌های خالی، کنار بوته‌ای سبزرنگ می‌شینم. لبخندی می‌زنم به پیرمرد و همسرش که هر روز صبح همین موقع هم رو می‌بینیم و لبخندهای چروکیده‌شون رو هدیه می‌گیرم. در بطری آب رو باز می‌کنم، دهنه‌ی پلاستیکی‌ش رو به لب‌هام می‌چسبونم و همه رو یک‌ضرب سر می‌کشم. عاشق صدای قلپ‌قلپ پایین رفتن این مایع حیات از حنجره‌م هستم. با آستین گرم‌کنی که تنم کرده‌م، گوشه‌ی لب‌هام رو پاک می‌کنم. حسابی دویدهام و تن خیس از عرقم احتیاج به یک آب گرم حسابی داره. کلاه سوئی شرت رو روی سرم مرتب می‌کنم، هندزفری‌ها رو توی گوش‌هام فرو می‌کنم، از روی نیمکت بلند می‌شم، سمت دوچرخه‌م می‌رم و بعد از اینکه سوار می‌شم، تصمیم می‌گیرم تموم مسیر پارک تا خونه رو فقط رکاب بزنم، بی‌وقفه! و این نگرانی رو که امکانش هست اون دو تا دیوونه و رئیسشون منو ببینن، از خودم دور می‌کنم. رکاب می‌زنم و آهنگ راک بدون کلامی توی گوش‌هام شروع می‌کنه به جیغ زدن. از کنار پیرمرد و پیرزن مسن رد می‌شم و زنگ دوچرخه‌م رو به نشونه‌ی خداحافظی براشون به صدا درمی‌آرم. نسیم آروم و خنکی به گونه‌هام برخورد می‌کنه و صورت گرگرفته از تحرکات دوساعته‌م رو نوازش می‌کنه. "خیلی هم به موقع بود و نسیم جون رو لازم بودم!"

سرعت رکاب زدن رو همراه با اوج گرفتن آهنگ بیشتر می‌کنم و به سرعت از میون ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز توقف کردن عبور می‌کنم.

"از اون دیوونه‌ها هیچی بعید نیست، حتی بودن تو یکی از همین ماشین‌های

پشت چراغ قرمز! هرچند الان اول صبحه و فقط می شه تو تختشون پیدا بشون کرد."

درحالی که نفس نفس می زدم، چند بار پشت سرهم زنگ دوچرخه رو به صدا درمی آم. خیلی طول نمی کشه که آقا صفر دروازه ی بزرگ آهنی رو باز می کنه. سری براش تکون می دم و به سرعت نور وارد عمارت زرین خان می شم.

مسیر ورودی تا عمارت اون قدر طولانی هست که به رکاب زدنم ادامه بدم و ناله ی کشاله هام رو پشت گوش بندازم. کنار پله ها از دوچرخه پایین می آم و همون جا رهاش می کنم و بی توجه به صدای برخوردش با زمین، از پله ها بالا می رم. پشت در طلایی چند لحظه ای صبر می کنم و دستگیره رو آرام پایین می کشم و با نوک پا وارد عمارت می شم. از کنار مجسمه ی طلایی رنگ و موردعلاقه ی صاحب جدید عمارت که یه شیر غران هست رد می شم. همه ی تلاشم رو به کار می برم تا بدون ایجاد کمترین صدایی خودم رو به اتاقم و بعد وان حمام برسونم.

بی سروصدا از سالن بزرگ و تازه دکور شده می گذرم و سعی می کنم به اون کاناپه ی بزرگ و زیادی شیکی که مخصوص هیکل درشت و ورزیده شه بی تفاوت باشم. "کاناپه که نیست، لامصب فتوکپی برابر اصل صاحبشه!"

دو قدم مونده به پله ها، صدایی رو که نباید، می شنوم!

- کجا تشریف داشتین؟

همین رو کم داشتم. بی توجه به آدم... البته آدم که چه عرض کنم، بی توجه به احمق پشت سرم به راهم ادامه می دم.

- محیا، با تو هستم!

کلافه پوف بلندی می کشم و سمتش می چرخم و طلبکار نگاهش می کنم. البته که خودش هم دست کمی از من نداره.

- کجا تشریف داشتی اول صبحی؟

بعد از این همه سال هنوز نتونستم قلدريشون رو هضم کنم. کلاه از سرم عقب می کشم و با علم به این موضوع که جوابم عواقب سختی داره، با پررویی می گم:

- رفته بودم ورزش.

خیره نگاهم می کنه.

- با دوچرخه؟

دست به کمر می شم و می گم:

- آره که با دوچرخه.

حرف از دهنم کامل بیرون نیومده، با تحکم می گه:

- حرف حالیت نمی شه، نه؟

با انزجار کنارش می زدم.

- به تو ربطی نداره!

- صبر کن به داداش بگم، اون وقت ربطش رو می فهمی!

- تو هم با اون داداشت!

برمی گردم تا به حمامم برسم که کلاه سوپری شرتم رو از عقب می کشه و منو سمت خودش می کشونه. دهن باز می کنم تا جیغ بلندی بکشم و جواب کارش رو بدم.

- ولم کن دختره ی وحشی!

- وحشی خودتی.

سرخ شده و من اصلاً ناراحت نمی شم، بلکه خیلی هم خوشحال می شم. با پاهامون واسه هم لگد می پرونییم و من با چشم هام فحش بارونش می کنم، اونم با دهنش!

- چه خبره اینجا؟

با شنیدن صدایش، هر دو از ترس هم رو رها و سر و وضعمون رو مرتب می کنیم. خودشیرین خان زودتر به حرف می آد:

- سلام خان داداش.

اونم خودش رو مرتب می کنه و نگاه پرخط و نشونی روونم می کنه.

- اول صبح او مدم، دیدم خانم دوباره رفته بیرون، اونم با دوچرخه!

دروغ چرا؟ اینجا همه مثل چی از زرین خان حساب می بریم. قضیه ی من هم

که سوای همه‌ست. نگاه پرغضبش برای دو هفته کابوس دیدنم کافی‌ه! این‌همه اقتدار و جذبه رو مگه می‌شه دید و حساب نبرد؟ کنار اخم‌هاش نگاهی به میچ دست‌قطورش می‌ندازه، ضربه‌ای به صفحه‌ی ساعت مارک طلایی‌رنگش می‌زنه که هدیه‌ی یکی از دوست‌های فابشه و صدای بم و جدیش لرز به تنم می‌ندازه. - ساعت هشت صبحه!

با دلهره به احمق کناریم که باعث قرار گرفتنم در این وضعیت شده، نگاه می‌کنم. ظاهراً از وضعیتی که توش هستم حسابی راضیه و قرار نیست کمکم کنه. - بهت گفته بودم حق نداری کله‌ی سحر از خونه بزنی بیرون، اونم با این سر وضع!

نگاهی به سویی شرت و شلواری می‌ندازم که خودشون از آخرین سفرشون به ترکیه برام گرفتن. "چه‌شه مگه؟" لب‌هام در شُرف آویزون شدن هستن که از پله‌ها پایین می‌آد. یک قدم به عقب برمی‌دارم. قدم بلندی برمی‌داره و روبه‌روم می‌ایسته، سر پایین می‌ندازم. نگاهم از پاهای بلندش بالاتر نمی‌ره، یا بهتره بگم جرئت نداره بالاتر بره! البته بعضی اوقات که الان شامل اون بعضی اوقات می‌شه!

نمی‌شد چهره‌ی پر از جذابیتش، ترکیبی با ترس و دلهره نداشت؟ نه، واقعاً نمی‌شد خدا موقع خلقتش این‌همه جذابیت رو باهاش خلق نمی‌کرد که من این‌جور مواقع رسماً لال نشم و سر بلند کنم و راست‌راست تو چشم‌هاش زل بزنم و بگم «فرمایش؟»!

- کلاس گیتارت تا دو هفته کنسله.

به سرعت نور سر بالا می‌گیرم. ماشاءالله این‌قدر قدش بلند هست که گردنم رو باید بالاتر از حد معمول بگیرم و خطر آرتروز کردن رو به دوش بکشم.

- اما...

- سه هفته!

- من...

- یک ماه!

پلک‌هام جایی واسه بیشتر گشاد شدن نداره. لب‌هام از هم باز مونده و به زورگویی مسلمش خیره‌ام. ابروهای خوش‌حالت و به هم‌گره خورده و اون خط اخم روی پیشونیش که درست بالای ابروها قرار داره و جذابیتش رو لعنتی‌تر نشون می‌ده در معرض دیدم قرار داده و من واقعاً نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. نگاه التماس‌آمیزم رو به مردمک تیره‌ی چشم‌هاش می‌دم، بلکه دلش به رحم بیاد و از تنبیه ناعادلانه‌اش پشیمون شه. اما خب اون زرین‌خانه و هر حرفی رو فقط یک‌بار می‌زنه و هیچ‌وقت هم ازش برنمی‌گرده، هیچ‌وقت!

از کنارم رد می‌شه و بوی عطر گرون‌قیمت و همیشه پُرندهش توانایی این رو داره که ماه‌ها زیر بینیم بمونه!

"زورگوی خوش‌سلیقه‌ی زیادی لعنتی!"

- تا تو باشی واسه من ادای شاخ‌ها رو درنیاری.

هرچقدر زورم به خان‌داداشش نرسه، به این پشه‌ی نر که همه‌ش یک سال از من بزرگ‌تره و از قضا کاوه نام داره و واسه من همون آقا‌گاوه‌ست، می‌رسه. در نتیجه حرص و عصبانیتیم تبدیل به لگد محکمی می‌شه که درست روی ساق پاش خالی می‌شه و تا آقا‌گاوه بیاد آه و ناله کنه، سمت اتاقم فرار می‌کنم. صدای بلندش توی گوشم می‌پیچه:

- مگه دستم بهت نرسه محیا!

\_ خب می‌تونی تلاشت رو بکنی تا برسه گاوه جان.

در کمال خوش‌شانسی، مامان هنوز بیدار نشده تا به تنبیهاتم اضافه کنه که از قضا گرفتن گوش‌ی آیفون عزیزم تنبیهیه که هر بار به اجرا کردنش اصرار داره و نمی‌دونم چه خصومتی با گوش‌ی عزیزم داره، در صورتی که می‌دونه من زیادی گلابی تشریف دارم و پام خطا نمی‌ره. اما خب چه می‌شه کرد! مامان رو نمی‌تونم هیچ‌جوره قانع کنم در این مورد. در واقع دارم به این نتیجه می‌رسم که مامان داره با گوش‌یم منو تهدید می‌کنه و بدتر اینکه منم دارم برای حفظ آیفون عزیزم بهش باج می‌دم! "خدا خودش ما رو برای هم نگه داره. آمین!"

بعد از یه دوش حسابی کنار ناراحتی فراوون بابت عقب‌موندن از کلاس

گیتارم که به هزار التماس مامان رو برای ثبت نامم راضی کرده بودم، حوله پیچ از حموم بیرون می آم. واقعاً چطور دلش او مد؟ این همه جلوی چشم هاشون ناز مامان رو کشیدم تا بذاره برم و البته که مامان با مشورت و رضایت زرین خان رضایت خودش رو اعلام کرد! نمی دونم این قدر نفوذ روی تک تک اعضای این خونه رو چه جوری به دست آورده!

با همون تن پوش حوله ای خودم رو روی تختم پرتاب می کنم و سعی می کنم به این فکر نکنم که مامان وقتی بیاد تو اتاقم و منو با این سر و شکل ببینه، چه با مبولی راه می ندازه! "در زدن هم که تو مرامش نیست خدا رو شکر، رعایت حریم خصوصی صفره!"

قضیه ی همخونه بودن ما زیادی جالبه. البته جالب که چه عرض کنم، یه کمی خجالت آورده. یه کمی هم نه، بیشتر از این حرف ها. البته این نظر شخصی منه و از بقیه خبر ندارم.

خانواده ی پدریم، خانواده ی با اصالت و سرمایه داری بودن، طوری که تا چند نسلشون بخورن و بریزن و بپاشن و پولشونم تموم نشه. پدر بزرگم مرد بزرگی بود. البته من ازش تصویر یا خاطره ای به یاد ندارم، خیلی کوچیک بودم که فوت شد. پدرم یه برادر داشت و یه خواهر، بابا فرختم و عموفریبرز و عمه فریبا. عموفریبرز پسر بزرگ و ارشد خانواده بود و بعد از اون، عمه فریبا و بابام هم ته تغاری خانواده حساب می شد. این طور که از صحبت های مامان فهمیدم، البته به زور ازش حرف کشیدم، نمی آد به خوبی و خوشی تعریف کنه که! بعد از ازدواج عموفریبرز و عمه فریبا، پدر بزرگم اصرار داشته برای رفتن بابا فرختم به سربازی. عجز و لابه ی مامان بزرگم و بابام تأثیری نداشته و حرفش رو به کرسی می نشونه. خلاصه اینکه بابا فرخ به قسمت های مرزی فرستاده می شه و بابا بزرگم کاری برای جابه جاییش انجام نمی ده، چون معتقد بوده بابا فرختم زیادی کنگر خورده و لنگر انداخته بوده! بابا فرختم به خاطر خدمت تو قسمت های مرزی، همیشه با عشایر قشلاق نشین و بیلاق نشین برخورد می کرد. یه بار هم تو یکی از درگیری های مرزی پاش می شکنه و به خاطر نبود دکتر برای درمان، می برنش

پیش پیرمرد عشایری که دوا درمون سرش می شده. مامان من نوه ی همون پیرمرد بود و بابام بعد از دیدن مامانم، یه دل نه صد دل عاشقش شد. خلاصه تیرپ لاو برمی دارن و من تو رو می خوام تو هم منو می خوی راه می ندازن و بابام بار و بندیش رو جمع می کنه و می آد تهرون تا خبر عاشق شدنش رو به پدر و مادر خدایا بمرزش بده. بابا فرخ اول قضیه رو برای عموفریبرز می گه و با مخالفت شدید برادرش روبه رو می شه، اما دست بر نمی داره و می ره سراغ عمه فریبا. از اونجایی که خواهرها معمولاً دلسوزترن، عمه فریبا قول می ده با مادر جون و پدر جون حرف بزنه تا ببینن خدا چی می خواد. عمه فریبا به قولش عمل می کنه و حرف دل بابا رو واسه پدر و مادرش بازگو می کنه و جنگ جهانی سوم با حضور زرین خان بزرگ و پسر کوچیکش شروع می شه! دیگه دقیقاً نمی دونم چی شد و چی کار کردن، فقط می دونم زرین خان بزرگ پدرم رو از ارت محروم می کنه و می گه دیگه پسری به اسم فرخ ندارم. بابای دلشکسته م هم بار و بندیش رو جمع می کنه و برمی گرده سربازی. با کمک فرماندهش مامانم رو از پیرمرد خواستگاری می کنه و ازدواج می کنن و زندگی ساده و محقرانه شون رو شروع می کنن. این طور که مامان می گه، خیلی خوشبخت بودن تا اینکه بابا فرخ یه مرضی لاعلاج می گیره. من همه ش سه سالم بود و چیز زیادی یادم نمی آد. حال بابا خیلی بد می شه و مامان دور از چشم بابا با عموفریبرز تماس می گیره و ازش درخواست کمک می کنه. طولی نمی کشه که عموفریبرز می آد پی برادر مرضش و ما رو به تهران می آره. بابا مستقیماً به بیمارستان منتقل می شه و ما هم به عمارت. من هیچی از رفتارهاشون یادم نمی آد، اما مامان هیچ وقت چیز بدی نگفته.

متأسفانه برای بابا فرخ نمی شد کاری انجام داد و دو روز بعد از انتقالش به بیمارستان فوت می شه. قبل از فوتشم فقط با عموفریبرز حرف می زنه و این طور که بعداً مامان گفت، وصیت کرده بود عموفریبرز مامان رو به عقد خودش دربیاره! خلاصه عموفریبرز برای اجرای وصیت برادرش یه جنگ بزرگ راه می ندازه و مامان رو عقد می کنه. از اونجایی که زن عموفریبرز دخترخاله ی